

# ملخ ها



نوشته ای از چریک فدایی خلق  
رفیق بهروز دهقانی

---

آن سال محصول ما خوب بود. اول هاش آب نبود. نصف محصول خشک شد. اما بعد باران بارید و بند آمد. افسوس کمی دیرتر. سیل آمد و هر چه گیر آورد شست و با خود برد. از این ها که بگذریم- چون عادی است و همیشه اتفاق می افتد- حادثه ی دیگری اتفاق نیفتاد که بترساندمان. همه پای دیوار نشسته بودیم و منتظر که گندم های مان زرد بشوند و بیفتیم جان شان.

پدربزرگم که خیلی وقت بود باد نزله داشت، پایش فلج شده بود و دیگر نمی توانست بیرون بیاید. دم تنور کنار مادربزرگ می نشست و برای زمستان مان جوراب پشمی می بافت. وقتی براش تعریف می کردیم که:

- خوشه ها دست کم هر کدام پانزده تخم دارند، باورش نمی شد. می گفت:
- این دور و برها هیشکی بیشتر از ده تخم ندیده.

می خواستیم پس از درو ببریمش سر خرمن تا با چشم خودش ببیند و دیگر هی نگوید:

- اصلاً همه ی ما را خود حضرت نفرین کرده. یه وقتی گذارش به این کوه و کمر می افته و ده ما رو می بیند ته دره نشسته. چون تشنه اش بوده میاد توی ده. به هر خانه سر می زنه می بیند لب های پیرزن ها و بچه ها از تشنگی ترک برداشته، هیشکی بلند نمی شه یه قلب آب بهش بده. حضرت، قربونش برم نوک شمشیرشو می زنه به همین کوه، آب گوارائی راه می افته سیراب که می شه راهشو می گیره و میره. چشمه هموندم خشک می شه. همه تون می تونین برین سرکوه و جاشو ببینین مٹ یه کاسه گنده س.

برادر کوچکم می گفت: بابا جون پارسال اون مرد گندهه یادت هست اومد این جا؟ اون می گفت اون کاسه دهانه ی آتشفشان بوده و یا همچو چیزی...

بابابزرگ که دیگر حرفی نداشت بزند جورابش را می گذاشت زمین و عصایش را برمی داشت. هر کس که دم دست بود کتک می خورد. می بایست در رفت.

دو سه هفته بیشتر به وقت درو نداشتیم. گندم ها که تا چند روز می رسید، مانند دریای طلا موج میزدند و به هر باد سر خم می کردند.

پدرم همه ی داس ها و داستغاله را برداشت و برد شهر که تیزشان بکند. برگشتنی الاغ سیاه مان نا نداشت راه برود. آن قدر خورده ریزه بارش بود. صد و پنجاه تومن که تازگی از شرکت تعاونی گرفته بود خیلی به دردش خورده بود. برای همه ی ما کفش و پیراهن خریده بود. برای خواهر و ننه ام شلیته ی قرمز ویل. همه مان آن قدر خوشحال بودیم که شب خواب مان نمی برد. تا نصف شب در خانه مان بگو بخند بود. خواهرم آن قدر از شلیته ی قرمزش خوشش آمده بود که ولش نمی کرد. هر جا می رفت با خودش می برد.

آخرش افتاد توی تنور، خدائی شد که تنور زیاد داغ نبود. ننه زود درش آورد. او با مپچه به سرش زد و گفت:

- ذلیل شده مگه کوری؟

خواهرم زد زیر گریه.

حوصله ی همه مان سر رفت. رفتیم زیر لحاف و خواب مان گرفت.

فردا صبح داس ها را برداشتیم و رفتیم سر کشت مان، برادر کوچکم یک مرتبه داد زد:  
توی دستش ملخ بزرگ سبز رنگی بود که با چشم های درشت ذوق زده اش توی صورت آدم نگاه می کرد.

پدرم گفت: ملخ!

زیر پای مان نگاه کردیم. همه جا پوشیده از ملخ بود. لای گندم ها جست می زدند.

ملخ!

پدرم گفت: خدایا چیکار کنیم؟

من گفتم: نمی دونم. میگی چیکار کنیم؟

پدرم گفت: بریم پیش کدخدا.

کدخدا گفت: این جاها ملخ چیکار داره!

پدرم گفت: من چی می دونم! بیا از خودشون بپرس.

کدخدا گفت: شاید به سرت زده.

پدرم گفت: خودت که چشم داری! بیا بریم نشونت بدم.

پدرم یک ملخ درشت را گرفت جلو کدخدا، کدخدا ملخ را میان انگشتانش گرفت و پاهایش را شمرد. بعد خاشاکی از

زمین برداشت و به دهان ملخ گذاشت. آهی کشید و گفت:

- آره، انگار خودشه.

پدرم گفت: خوب حالا چیکار کنیم؟

کدخدا گفت: باس فوری بری شهر.

پدرم گفت: من که جائی رو بلد نیستم. خودت خوب راهو و چاهو بلدی، بهتره خودت بری.

کدخدا گفت: این همه کار رو سر من ریخته، من که نمی تونم برم. خودت می دونی که یه عده اومدن سربازگیری، تو

خونه ی من هستن. گاو ارباب هم که امشب می زاد، باس برم مواظبش باشم.

پدرم گفت: آخه من جائی رو بلد نیستم.

کدخدا گفت: این که کاری نداره. از هر کجا پیرسی اداره ی کشاورزی، نشونت می ده. میری اون جا و می گی زود به

دادمون برسین.

پدرم دیگر حرفی نزد. آمدیم خانه. الاغ سیاه مان تازه کارش را تمام کرده بود و داشت برای خودش نشخوار می کرد.

پدرم افسارش را گرفت و کشیدش بیرون. پالانش را درست کرد. ننه ناهار و شام مان را پیچید توی دستمال و

گذاشت توی خورجین. خورجین را گذاشتیم پشت الاغ و راه افتادیم.

نزدیکی های ظهر رسیدیم سرگردنه. هر دو حسابی گشنه مان شده بود. پدرم دستمال را باز کرد و نان و پنیرمان

را در آورد و خوردیم. باز راه افتادیم. عصر رسیدیم به شهر و یک راست رفتیم به کاروانسرای گول ممد.

صبحی ناشتا نخورده رفتیم سراغ اداره ی کشاورزی. پدرم از مرد شکم گنده ای که کیفی دستش بود پرسید:

- اداره ی کشاورزی کجاست؟

مرد ایستاد و دستش را گذاشت روی شکمش و نفس نفس زنان گفت:

- از این جا برو خیابون فردوسی، از اون جا بیچ خیابون حافظ از اون جا یه راس برو خیابون "امیده‌های پوچ".

پدرم این ور و آن ور نگاه کرد و گفت: آره، خدا پدرتو بیامرزه.

دست مرا گرفت و راه افتادیم. از یکی سراغ خیابون فردوسی رو گرفت و از یکی سراغ خیابان حافظ را و آخر سر خیابان دیگر. اداره ی کشاورزی که می گفتند، یک جای بسیار گنده ای بود که هیچ دخلی به عمارت ارباب نداشت. همه جایش انگار آینه ی سیاه بود، برق برق می زد.

این ور و آن ورش رفتیم. نمی دانستیم درش کجاست. اولش رفتیم یک جای بزرگی که لاک پشت های گنده ای نشسته بودند، آن جا از گرما تن شان خشکیده بود. مردی که کلاه سربازها سرش بود- مال این آبی بود- آمد جلو و گفت:

- نره خر لای ماشینا چیکار می کردی؟ بیا بیرون! اومدی قالیاق دزدی؟

پدرم گفت: می خواهیم بریم اداره ی کشاورزی.

مرد گفت: تا ماشین گدا جمع کنی نیومده فلنگو ببند.

پدرم گفت: ما مال ده جنت آبادیم. تو دهمون ملخ اومده میخوام بریم اداره ی کشاورزی خبر بدیم.

مرد گفت: خوب از این در بیا برو بالا.

پدرم گفت: بجنب بریم.

از لای گردونه ای رد شدیم و رفتیم تو، جای بزرگی بود که ده دوازده تا در داشت.

در اول را باز کردیم کسی نبود. در دوم را که باز کردیم یکی از تو در را محکم زد و انداخت مان بیرون.

توی اتاق دیگر مردی نشسته بود و چائی می خورد.

پدرم گفت: آقای رئیس، تو ده ما ملخ اومده.

مرد فنجانش را گذاشت زمین و سرش را بالا گرفت و گفت:

- به من چه؟

- آخه میگن...

- برو دفع آفات.

آمدیم بیرون. مردها تند و تند می آمدند و می رفتند. خیلی بودند. بعضی ها کاغذ دستشان بود.

بعضی ها شکم شان خیلی گنده بود، مثل شکم ارباب خودمان. پدرم به من گفت:

- گفتش بریم کجا؟

گفتم: انگار دف آباد یا یه همچو چیزی.

پدرم باز این ور و آن ور نگاه کرد، از یک مردی که ریخت خودش را داشت، پرسید:

- دف آباد کجاست؟

مرد گفت: طبقه ی پنجم. از اون پله ها برین بالا.

"دده" راه افتاد طرف پله ها. من هم دنبالش. خیلی پله بود.

آن قدر بالا رفتیم که اگر دستمان را دراز می کردیم به آسمان میرسید. پاهایم درد گرفته بود. آخرش به جائی

رسیدیم که دیگر پله نبود. آن جا هم می آمدند و می رفتند.

"دده" جلوی مردی که به عجله می رفت ایستاد و پرسید:

- دف آباد کجاست؟

مرد ایستاد و سرش را خاراند و با انگشت جائی را نشان داد.

دده گفت: بنشین همین جا، جائی نری ها! کم می شی.

من نشستم پای دیوار. پاهایم درد می کرد. دده دری را باز کرد و رفت تو. از پشت در هیچ صدائی نمی آمد. بعد دده آمد بیرون.

رنگش پریده بود. کلاهش توی دستش بود.

گفت: جعفر بیا این جا. تو یادت هست ملخ ها چه رنگی بودن؟

من گفتم: سبز بودن، بعضی هاشون خاکستری...

دده باز رفت تو. از لای در که باز مونده بود نگاه کردم. دده ایستاد جائی و گفت:

- پسرم میگو: سبز بودن، بعضی هاشون هم خاکستری. یکی از تو داد زد:

- این که نمی شه. جنس ملخ ها باید کاملاً معلوم بشه. این جور کارها رو که نمی شه سرسری گرفت! مبارزه با ملخ شوخی نیست. باس اول بدونیم جنسش چیه. رنگش چیه. تو که اصلاً سرت نمی شه، این اداره فقط با ملخ های قرمز مبارزه می کنه.

پدرم گفت: نمی شه مثلاً این ملخ ها رو رنگ بزیم بشه قرمز؟

صدا بلند شد که: از لحاظ علمی این کار درست نیست. برو اداره ی مبارزه با ملخ سبز و خاکستری.

در اداره ی مبارزه با ملخ سبز و خاکستری گفتند: تو مطمئنی همه شون سبز بودن؟

پدرم گفت: همه اش که سبز سبز نبودن.

بعد رویش را به من کرد و گفت: جعفر تو که خوب تماشا شون کردی.

من گفتم: بعضی هاشون زرد بودن، بعضی ها سبز. از همه رنگی بودن.

مرد که سر طاسش برق می زد از حرف های من نیشش باز شد:

- نگفتم؟ باید بری سراغ اداره ی مبارزه با ملخ های الوان.

ده دوازده روزی که تو شهر بودیم برای من خیلی خوش گذشت. خیلی جاها رفتیم. شهر از ده ما خیلی بزرگتر بود. اتاق های قشنگ و بلند، ماشین ها، خیابان ها. همه اش قشنگ بود. یک دفعه که می ایستادی بیشتر از صد تا می توانستی بشماری. تند و تند می آمدند و می رفتند. فقط پدر اوقاتش تلخ بود. عصر که برمی گشتیم به کاروانسرای " گول ممد" همه اش روی جاجیم دراز می کشید، رویش را به دیوار می کرد و زیر لب فحش می داد. بعضی وقت ها هم بلند بلند با خود حرف می زد.

خدا پدر گول ممد را بیامرزد. چه آدم نازنینی بود. یک شب آمد پیش ما. دید پدر رویش را به دیوار کرده و دارد

فحش می دهد.

گفت: قهرمان دائی چه خبرت است؟ مگه چی شده؟

دده گفت: کدخدا گفت اگه بهشون بگی ده ما ملخ اومده فوراً " پا می شن و راه می افتن میان". بر پدرش لعنت که مارو از کار و بارمون انداخت. حالا نمی دونم برم یا باز صبر کنم و فردا برم اداره ی کشاورزی.

گول مم گفت: بابا این که کاری نداره، تو از اولش اینو به من می گفتی. فردا صبح بیا با هم بریم.

فردا صبح با گول ممد راه افتادیم. گول ممد سری به این جا و آن جا زد و آدم هائی را دید تا آخرش ما رو بردش به اتاقی. من ایستادم دم در، دده و خودش رفتند تو.

نشستم دم در و به آدم ها نگاه می کردم. بعضی هاشون یک راست از پله ها می رفتند بالا. بعضی ها می رفتند به اتاق ها. پرداختم به شمردن آدم هائی که از پله ها می رفتند. هزار و سیصد و سی و دو تا که شمردم صدای پدرم را

شنیدم که دارد از اتاق بیرون می آید:

- نمونه برداری یعنی چه گول ممد؟ چکار باس بکنیم؟

- میری از هر کدوم چند تائی می گیری میاری این جا. می خوان مطالعه بکنن بعد بیان ده.

من گفتم: ملخ ها رو می خوان این جا بکشن؟

پدرم گفت: تو چشمت آب می خوره!

گول ممد گفت: خدا رو چه دیدی!

صبح آفتاب نزده، الاغ را از طویله کشیدیم بیرون و راه افتادیم. دده گفت:

خوب شد این مرد به دادمون رسید. اگه نبود الانه ویلون بودیم. توی کشت که رسیدیم زودی چند تائی گیر می آریم و

توی دستمال می بندیم و برمی گردیم. لازم نیست بریم ده. زودتر برگردیم بهتره.

من گفتم: می ریم شهر ماشین ها رو باز تماشا می کنیم.

از گردنه گذشتیم. از پای کوه کشت زارهای ده ما شروع می شد. راه زیادی نداشتیم. راه سنگی بود اما کوتاه.

- انگار گندم ها رو درو کردن.

- اما چرا این جواری. سنبل ها نیستن. ساقه ی خشکیده شون مونده.

این طرف و اون طرف نگاه کردیم. از گندم خبری نبود.

دده گفت: جعفر انگار ملخ ها رفته ن. خدا رو شکر دیگه نمی ریم شهر. تا نزدیکی های ده خبری نبود. بالای تپه، پای

امرود وحشی که رسیدیم مردها را دیدیم که سرشان پایین بود. یواش یواش راه می رفتند و یک مرتبه جست می

زدند روی زمین، مثل ملخ ها. بعد دست شان را توی خورجین می کردند.

پدرم داد زد: آهای مشتی زامان چیکار دارین می کنین؟

مشدی زامان کمرش را راست کرد و بالای تپه نگاه کرد. تا ما را دید، داد زد:

- اوهوی ی ی ی.

باز کار عجیبش را از سر گرفت.

از بالای تپه که نگاه می کردیم مردها را می دیدیم که قدشان را خم کرده اند و جست می زنند، مثل ملخ.

دده گفت: اوهوی ی ی ی.

بعد خم شد و پرداخت به جست زدن.

